

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوا نی!

گلبانگ

شعر

فرزاد جاسمی

زمستان ۱۳۸۷

تقدیم به فرزندانم:
خرمک
مزدک
فرانک

گلبانگ
فرزاد جاسمی
زمستان ۱۳۸۷

سلامم را تو پاسخ گو در این شب های ظلمانی
به این پیوند محتاجیم یقین دارم که میدانی
فریب خصم دون تا کی که خود اندر پی سودست
نپرسد از تو سرمایه که هندو یا مسلمانی
سراسر دام نیرنگست هر آن پندت دهد زاهد
دکان دین فروشان را بود رونق ز نادانی
جهان را برده می خواهند فقیه و شیخ و سرمایه
کجا بشنیده ای ز الو خورد اندوه قربانی
بشو با ما و من یکدل نهال دشمنی بر کن
که ما را دشمنی ست واحد من و تو هر دو زندانی
از این دوری و مهجوری برد سود دشمن مردم
بهارانست دیوان را از این خواب زمستانی
به زنجیر ستم تاکی قفس بشکن و ویران کن
بنای کاخ استثمار، اساس جهل انسانی
بهاران میرسد آنگاه که خیزد این نفاق از بین
من و تو گر شویم همره به ضد دشمن جانی

روزگاریست عجیب عقل گریزنده ز ما
تو ز ما منزجر و ما متنفر ز شما
دوستی ها شده نادر ز صفا نیست اثر
مهربانی شده مرحوم و دل و سینه سیاه
همگی عالم دهریم محیط بر همه چیز
خم کمر زیر غم و از غم و اندوه رها
شکوه داریم ز کشتار و ستمکاری شیخ
بندگانییم و ز نیم بوسه ورا بر سر و پا
نالها از دل پر سوز ز ویرانی ملک
شادمان زان همه تفریح که ز ظلم مانده بجا
نسل دارائیم و کوروش به گه لاف زدن
بنده ی اهرمن و جان به رهش کرده فدا
تا به خود نامده ایم وضع همینست و همین
حاصل جهل مرکب بود و ورد و دعا
زاهد و شیخ از این جامعه بر خاسته اند
خوب دانند که کجایند و من و زید کجا
گشته ویران وطن و نیست ز گردان اثری
ورنه آزاد بُدیم از ستم شیخ دغا
تا نجنبیم و ز خود دفع حماقت نکنیم
بر همانیم و همین بوده و هست قسمت ما

رسوای خاص و عامم، بی پرده در جهان کن
در دل هر آنچه داری، بی گفتگو عیان کن
زاهد نبوده ای لیک، تهمت زنی چو شیخان
دلّی ریا به قامت، عیبت همه نهان کن
پندت نمی دهم من، دانش ترا فزونست
آنجا که مانده گشتی، تکیه به شحنه گان کن
از آنچه کرده ای خود، پرهیز و دم فرو بند
در کام خود به زنجیر، یکبارگی زبان کن
با دشمنان شدی یار، یا قصد خون ما را
کتمان نمای و انکار، تدبیر شیخکان کن
از غارتم مزن دم، وز جور بی حسابت
عییم نما دو چندان، بر هر گذر بیان کن
بر تن ردای فرهنگ، هر زشتی و پلیدی
بر چهره ات نقابی، اندر خور زمان کن
دوران قحبه گانست، حرف ترا خریدار
سودی ببر و نفعی، حاصل از این زمان کن
زان پس که ما برفتم، بهر فریب مردم
بر گونه ها بزن چنگ، اشکی بریز فغان کن
بر گو که نیک مردی، آسود ز رنج دشمن
لعنت به شیخ و زاهد، دیوان بی عنان کن

به غربت شام تیره یورش غم
درون سینه دل دائم به ماتم
دو دیده پر ز آب و میل باران
که بر دامن فرو ریزد دمام
شده قربانی سرمایه هستی
رفیقان جملگی بیریده از هم
نه فریاد رسای راد مردی
نه شمع روشنی کاین تیرگی کم
بریده از من آن دلدار دیرین
که می گفت با توام در رزم و در بزم
شده حبه نباتی ترد و شیرین
بگردش قحبه گان چون مور و خرمن
همه یاران به ساحل شادمانند
شده قانع به آنچه هست فراهم
گهی اینجا گهی در ملک دارا
کنند عیش و نهد بر عقده مرهم
جهان یکسر به کام بی خیالان
که با گرگند و میش در صلح و همدم
به ساغر غیر دُردی تلخ بر جای
به جام واژگون آثاری از سم
دلم نی در هوای صبح فردا
نه امید سحرگاهان بی غم

بیگانگی بس است، با من بشو یکی، تا جمله ما شویم
تک تک فتادگان، وامانده از نبرد، جمع و سپاه شویم
با وعده و فریب، شد بذر تفرقه، پاشیده بین ما
دشمن بساط خون، بر پا و بس تلاش، کز هم جدا شویم
چون خود ز تفرقه، برد بهره ها و ما، یکسر اسیر او
راهی نمانده جز، یک دست و یک صدا، با هم به پا شویم
ویرانه شد وطن، گردان به خون تپان، آواره ما به دهر
سی ساله موج خون، غارتگری فزون، خواهی چه ها شویم؟
ناموس و هستی ات، تاراج اهرمن، شیطان و دیو و دد
گر بگذرد چنین، دیری نه بگذرد، یک سر فنا شویم
با چرخ مکن ستیز، معجز خواه ز کس، دست از فساده شوی
خود طبیب و چاره ایم، می توان به دست خود، فارغ از بلا شویم
گر خدای خانه شد، اهرمن گناه ماست، نی گناه دیگری
چاره نیز به دست ماست، اتحاد و خانه را، بایش خدا شویم

آهوی دیده دام را، خوشدل که صیدش ساختیم
زخم دلش را مرهم و با جان و دل بنواختیم
خوردیم فریب قصه و افسانه های بی اساس
افسون و مکر و حيله را، گفتار دل پنداشتیم
بودی ثنا خوان صید و ما، شادان بُدیم از کار خود
زین فخر کلاه بر آسمان، دیوانه سر انداختیم
مدهوش بودیم از غرور، سر خوش ز لیخندهای صید
غافل که خود را بندی و هستی خود را باختیم
اندر هوای دیگری بُد آهو و دام نخست
ما بی سبب صیاد را سرکوفت و بر وی تاختم
مظلوم نمایان مرحمت اصلا نه بشناسند و لطف
آن را که ذاتش بُد پلید افرشته چون انگاشتیم؟
شد زندگانیمان ز دست، بود و نبود یکسر بیاد
چون صید دیده دام را بر خویش سرور ساختیم

خزان کردی بهار انم، بهارت
بماند جاودان، خوش روزگارت
تبه کردی چوانیم، جوانیت
نه بگریزد، نه بر باید قرارت
به گور شد آرزویم، آرزویت
بود پر بار و خوشبختی به بارت
نمودی خوار ما را پیش نا کس
ولیکن من نه خواهانم که خوارت
همان یاری که در اندیشه ات بود
ز جان خواهم که بنشیند کنارت
همایون دولتت، فرخنده خویشان
ز جودت بهره مند و شرمسارت
تهی دستی بود دردی نه آسان
رخت گلگونه می خواهم نه زارت
اگر روزی شدی بی زر و یاری
نبودت، خون مکن قلب فگارت
چنین بازی زشتی روزگاران
نمود با ما که بودی انتظارت
فشردم فقر در چنگال و یک دم
نکردم شکوه، نی نفرین نثارت
از آغازت هدف بود غارت ما
نه عشقی بود و نی مهری به کارت

زنداد بزرگيست وطن، مام وطن زار
جولانگه ديوان و تنش طعمه ي گفتار
ويران شده گلزار و ز گل ها اثرى نيست
جغد نوحه سرا گشته فزون نکبت و ادبار
آسايش و بهروزي از اين خانه برفته
فقرست و فلاکت که شده يکسره آوار
بوديم همگان منتظر عيد و بهارى
افسانه بشد عيد و بهاران بشدى خوار
شادى بگريخت سوگ و عزا قسمت ما شد
بس جان عزيزان که شدى هديه به دادار
اهريمن بدکيش دهد وعده و هر روز
مردم بفرديد و کند توطئه در کار
ارکان ستم غارت و بيداد و کسان را
پاسخ ندهند در همه احوال بجز دار
مرد و زن و کودک همه با درد قرينند
گويى که اسيرند و به زنجير گرفتار
خوارى نپذيرند به جهان مردم دانا
در سايه ي جهل بردگيست باقى و پا دار

هر شب بتی سازد ز تو، دستان این نقاش پیر
آن سان که خود می خواهدی، یا دل که در دامت اسیر
چشمت به جای دیده ی، زیبا غزالان ختن
مانند خورشید چهره ات، بر پشت یک غرنده شیر
ساقی بزم افروز و ماه، در آسمان صاف شب
رامشگر و در حال ناز، از بهر کیوان یا که تیر
گه همچو زهره چنگ زن، بر بام چرخ لاژورد
گاهی چنان ناهید و بر، مه طلعتان سلطان و میر
افشاگر زاهد و شیخ، چون رابعه گاه سخن
بر بام کعبه جار زن، کاوهام را آرد به زیر
چون قرۃ العین نعره زن، بر ظلم و بر تاریخ ظلم
پرسشگر از روشنگران، پرسنده از گردون پیر
کی گفته همچون بردگان، زن را به زنجیر داشتن
فرمان کراست تا گلرخان، باشند به پستوها اسیر
بینم « فروغی » در زمان، در دست شمشیر قلم
ریزی به جان جاهلان، سوزان و آتشگونه قیر
رنگین گمان صبحگاه، قد بر کشیده بر فلک
پیک بهارانی و هم، نوروز بی غم را صفیر
بخشد تو انم روی تو، همچون خداوند امید
کآزاد خواهم دیدنت، رخشنده ای ماه منیر

یار، پیرم خواند و با گفته اش کردم جوان
صوت او جان بخشدم لبخند شیرینش روان
آن غزال وحشی سرکش تو گویی بسته چشم
می نبیند چون سمندم در پی اش هر سو دوان
بی خبر باشد مگر ز اعجاز عشق آن ما هروی؟
نوشدارویی که ریزد چشم جادویش به جان
از نسیمی کو وزد از خرمن گیسوی او
در بهاران مآندی تا جاودان اسب زملن
عطر دامانش دهد جان آنکه بادش خاک برد
مقدمش ویرانه ها آباد و صحرا گلستان
بشکفد از معجز رخسار آن خورشید و ش
در زمستان سوسن و لبخند نرگس در خزان
ساکن کوبش نه بشناسد غم و اندوه و رنج
عاشقش از فتنه ی بد روزگاران در امان
گر نوازد با یکی بوسه به رسم صدقه ام
خسته بیند نه فلک زین پیر و دائم در فغان

نو گلی دارم یگانه
فرد و بیتا در زمانه
هیچ گلی همتای او نیست
نی بخواندم در فسانه
بی بدیل و مثل و مانند
وصف او را نی کرانه
قامتش سرو چمانست
با شکوهی عارفانه
خرمن گیسوی او ره
میزند از من و شانه
تاق ابرویش کمانست
سینه ی ما را نشانه
چشم جادویش چه زیباست
دل رباید رهنانه
از شکر حندش چه گویم
وان وقار دلیرانه
سر خوشم از عطر و بویش
چون می و بانگ چغانه
خوشر از بانگ سروشست
حرف و آوایش ترانه
بی بلا خواهم سرافراز
نو گلم را جاودانه

گلی و جمله ی گل های عالم، به پیشگاهت ذلیل و زار و خواریند
همه را گر زنی خرمن به دشتی، کمی از عطر و بوییت را ندارند
به زیبایی یکی افرشته ای تو، به مثلث نیست در دنیای خاکی
سزد گر پیش شمع رویت ای ماه، همه پروانه سانان جان سپارند
اگر صورتگر چینت ببیند، کند ترک شیوه ی صورتگری را
ز اوج آسمان ناهید و زهره، به خاک رهگذارت چهره ساینند
بسوزی خرمن جان با نگاهی، دهی خاکستر هر سوخته بر باد
شرر ریزی، کنی صد فتنه بر پا، درون سینه هایی کز تو زارند
پرستنده ترا باشم و باکی، ندارم از ملامت های اغیار
چکارم با گروهی کز سر جهل، زبان سرزنش بیخود گشایند
چه می دانند ز تو، احساسشان چیست؟ شماتت گر کنندم گاه و بیگاه
به جای دیده ی من گر نشینند، جهان ببند چسان از غم فگارند
مسوزانم به هجرانت، حذر کن، ز آهی کز دل زارم بخیزد
که می ترسم بسوزد خشک و تر را، جهانی چشم امید بر تو دارند

بی روی تو ما را بهار، باشد زمستانی خموش
تاریک و سرد و غم فزا، خالی ز هر شور و خروش
بی آفتاب روی تو، دوران یخبندان رسد
پایان بیابد زندگی، گیتی فتد از جنب و جوش
پر رونق از الطاف تو، بازار گل در گل ستان
خندان ز تو روی چمن، گل های زرد و سرخ پوش
سرو ار چمان در باغ شد، مهر تو اش بنواخته
سوسن ز رویت شادمان، نرگس ز شوق باد نوش
رقصان شقایق ها به دشت، تسبیح گویت سنبل است
بگرفت غزال چشم از تو وام، مبهوت آوایت وحوش
از عطر بوی دامن، دنیا گرفته بوی گل
بلبل به باغست نغمه خوان، گل ها به آهنگ تو گوش
ای روح سیال و روان، در پیکر هر ذره ای
وی جاودانه در زمان، عقل از تو و تدبیر و هوش
گر ذره ای مهتر مرا، بنوازدی تا روز حشر
حمد و ثنایت گویم و فارغ ز گلبانگ سروش

گر بت پرستیدن گناهست، من روسیاه عالم
گیرم، مجوسم، کافرم، آغشته ی کفرست دم
در آتش هجران تو، آن سان بسوختم روز و شب
کز شعله های دوزخم، نی وحشتست و نی غم
پیرانه سر بتخانه را، بگزیده ام با عشق تو
در پیشگاهت در سجود، ذکر و ثنایت بر لبم
گر آسمانم با بهشت، بخشند ندارم اعتناء
خوش دل که اندر کوی تو، از ذره ای نازل ترم
نی خواب و نی راحت مراست، در فرقتت ای نازنین
دل خون بگیرد از درون، در چهره چشم پر نم
دامان من پر لولو و مرجان بود از اشک چشم
دریای خونم بسترست، فکر و خیالت همدم
صد جان به قربانت کنم، تسخر زنم بر آسمان
بر چرخ می سایم کلاه، حمدت دعای هر شبم
نقاش هستی گر ترا، دید و گرفتارت نشد
از رو سیاهان جهان، بی گفتگو رسواترم

تاؤل زده خونین و کبابست دل من
نا خوانده دو صد لوح و کتابست دل من
ما مست و خرابیم و سراپا همه باده
بشکسته یکی ساغر خالی ز شرابست دل من
خاموشی گزیدیم و بریدم ز هر کس
هر دم به فغان همچو ربابست دل من
معمور شد هر خانه ی ویرانه و شهری
افسوس چو بگذشته خرابست دل من
بس جور و جفا دید ز تو خسته شدیم ما
از دوری تو در تب و تابست دل من
گویند که درمان دل غمزده خوابست
ببزار ز آرامش و یک ثانیه خوابست دل من
ترسم کنمش منع ازین شیوه دریغا
یک پرده ی نازک چو حبابست دل من
مرهم نهدش وصل تو هیهات که آن هم
داند که یکی وهم و خیالست دل من

روزی ده دنیایی، با روی دژم منشین
غم راه مده بر دل، یک لحظه به غم منشین
شادان همه موجودات، از حاصل رنج تو
خود غوطه زنان در فقر، بی سیم و درم منشین
بر سفره ی تو مهمان، دارا و زر اندوزان
با دست تهی و فقر، ای کان کرم منشین
بهر خود و فرزندان، بر پای یکی دوزخ
دشمن به بهشت در بر، بس حور و صنم منشین
هر کس رسدی از راه، فرمان بری اش از چه
بر درگه دیو و دد، با گردن کج منشین
آنان که ترا بایست، بر دیده دهندت جای
تحقیر و ملامت هاست، خاموش و اصم منشین
گر کارگران یک روز، از کار کشندی دست
ریزد به هم این گیتی، تسلیم ستم منشین
گر نام نکو برجاست، ز هوشنگ و فریدون ها
آوازه تو بخشیدی، با ارزش کم منشین
جم از تو بشد نامی، کاخش ز تو آبادان
تو صاحب این مُلکی، با تکیه به جم منشین
خیز چاره گری بنما، دل شوی ز موهمات
تو صاحب تدبیری، با دیو به هم منشین
شیخ را نه سزاوارست، بر تخت و تو فرمانبر
این جغد به گورستان، با درد و الم منشین
اورنگ سفیهان را، بر باد و نشین شادان
در خانه ی اجدادت، زین بیش دژم منشین

مرغ دل اسیر بازیست، که نموده صیدم آسان
بخورد دمامم خون، ستمم کند فراوان
ز وفا نبرده بهره، ره و رسم عاشقی را
به جفا زدست پیوند، نکند نظر به یاران
کشدم دمی دو صد بار، به هزار طعن و تهمت
کندم دو باره زنده، که ستاندی ز من جان
بُده صید دیگری خود، دگرش گرفته کامی
پی انتقام و ما را، جگر لهیده بر خوان
مجتمع به محفل او، همه روسپیان و دزدان
همه را به دل پناه و بپذیردی هم از جان
بنوازدی خبر چین، در دل به روی جاسوس
بگشایدی که گویی، بودش به هر دو ایمان
تا کند نهان عیوبش، ز دو چشم تیز مردم
به من آورد هجوم و زندم هماره بهتان
به سوی هر آنکه ببند، بد و نیک پر گشاید
نکند نصیحت و پند، اثری به یار نادان
مانده ام اگر که کینی، زمنش به دل نهان است
ز چه روی خود فروشد، به سگان دشمن ارزان

ز جور و ظلم تو نالانم ای دل
برون از جمع هشیارنم ای دل
کشیدم بار محنت از جفایت
خود ار چه از جفاکارانم ای دل
ندانستی که دیو آدم نگردد
نمودی دیو ودد جانانم ای دل
شدی پابند دیو یک دل نه صد دل
سپردی بر ستمکارانم ای دل
ز من یاران یکایک رو گرفتند
بریدند جمله غم خوارانم ای دل
ز من بر بوده شد هر آنچه می بود
کنون از جمله ی خوارانم ای دل
توانگر دیو و محروم کودکانم
ز تو خود از گنهکارانم ای دل
خطا سر زد ز من طفلان عقوبت؟
ازین بازی زشت حیرانم ای دل
تن رنجور و پیری درد غربت
دو دیده ابر پر بارانم ای دل
خوش آن روزی که در مانی ز جنبش
ببینم از سبکبارانم ای دل

مرا با درد هجر انس است درمانی نمی خواهم
درون سینه جز قلب پریشانی نمی خواهم
سر شوریده ای دارم دلی ویرانه از جورت
به کار خویش حیرانم و سامانی نمی خواهم
همای بخت ما پر زد گرفتگی روی خود رفتی
پس از تو دیگرم یاری و جانانی نمی خواهم
چراغ چشم تو گفتم رهند جانم از ظلمت
امیدم نا امید شمع شبستانی نمی خواهم
دلت با دیگری بود و مرا در دهر سرگردان
دگر بازیچه بودن را به ارزانی نمی خواهم
دل از دیو و دد بگرفت گریزانم ز هر جمعی
صفای صحبت یار سخن دانی نمی خواهم
بخشکید چشمه ی اشکم به دامانم هزاران گل
ز ابر تیره گون نیز قطره بارانی نمی خواهم
دگر خو کرده ام با ناله در شب های تنهایی
انیس و مونس و لب های خندانی نمی خواهم

دوش سودای سر زلف تو بود و غم این توده ی خواب
دل ز غم خون و چو بط غوطه زنان دیده در آب
وصل تو گشته محال دوره ی هجران باقی
دل سپردن نتوان بیش به رؤیا و سراب
شهر من سوگ نشین است و بر آن سایه ی بوم
برج و باروش فرو ریخته ویران و خراب
جای گل چوبه ی دارست و سر دار بلند
ز عاشقان خون خورد اهریمن بد کیش چو غراب
باغ در بند خزان صحنه ی آن مأمن جغد
عندلیب کنج قفس ناله کنان همچو رباب
جز زمستان و خزان فصل دگر نیست پدید
حسرت گل به دل و نیست نشانی ز گلاب
تو دوان جانب دیوی به مبارک بادش
من به تو دلخوش و تو هدیه مرا رنج و عذاب
تا به کی دشمن بدکاره از این غفلت و جهل
شهر ویران و به خونخوارگیش جهد و شتاب
ترک عاشق کشی ای ماه نما از سر مهر
تا بهاران دمد و دیو شود خانه خراب

قلب او خواهد تپید در سینه ی او، تو و ما
چون ستاره بر سپهر، رخشنده، روشن مثل ماه
قلب خورشید آتشست و شعله چون بالا گرفت
جاودانه مشعلیست در گنبد گردون به جا
سیر نورست جاودان در بند و زنجیرش محال
با نسیم فرودین بینی زمستان رو سیاه
تا ابد پاینده است غمخوار مردم، دیو و دد
مردگان جاودانند، عمرشان یکسر تباه
گوش دار آوای تاریخ، پند شیرینش شنو
دولت ظلم رفتنیست و مردمی ماند به پا
عمر این بیداد نیز عمر حبابی بیش نیست
موج خشم توده هاشان می برد چون پر کاه
غیر لعنت قسمت چنگیز و تیمور گوی چیست؟
بهره ای جز ننگ و نفرین کی برند اهل ریا
چاره گر شو، متحد در یک صف ای در بند ظلم
عزم سرکوب ددان کن، خود رهان زین ماجرا

ما را کجا ای نازنین، اینسان کشان دنبال خود
از چه مرا قربان کنی، اندر پی آمال خود
ما را سرپرست سامان اگر، بگرفت شیخ نا نجیب
روزی تباری داشتیم، سیم و زری بر شال خود
فرهیخته گانی ارجمند، بودند ما را همنشین
نی این سگان کادم خوردند، با گفته ی دجال خود
اینان کیانند گرد تو، تا من به جان خدمت کنم
گویا خبرداران نئی، از روز و ماه و سال خود
دائم به تفریحی و من، سرگرم پختن یا خرید
گم کرده ام سر رشته ام، آگه نیّم از حال خود
هر کس ز درگاه رانده است، آلوده دامن مردمان
همچون مگس بر گرد تو، با وز وز و جنجال خود
تریاکای و دزد و دغل، آدم فروش و روسپی
در خانه ی من سرورند، آزاد در امیال خود
آن یک رئیسه بوده است، چون پیشوایش فاحشه
این فاحشه بنیان من، خواهد ز جان پامال خود
گر سوزدم دل لحظه ای، بر حال فرزندان خویش
بندی دهانم با تشر، ترسانیم با قال خود
گوید برادر مر ترا، با روسپی ها سر خوشی
غیرت کجا تا بشکنی، با این سخن ها بال خود
راه خروجی را نشان، دادی سر آخر که رو
دیدید که رفتم با شتاب، خود دانم و احوال خود

پیمان شکستی نازنین پیمانۀ نوشم کرده ای
فصل بهارانست ز غم لال و خموشم کرده ای
شد دشت و صحرا سرخ پوش از لاله های داغدار
داغم به دل بنهاده لیک خود تیره پوشم کرده ای
زنجیر الفت تا بشد بگسسته با دستان تو
دیوانه و فارغ مرا از عقل و هوشم کرده ای
مهرت ز من بگرفته و رخسار چون ماهت نهان
غم های عالم یک به یک سر بار دوشم کرده ای
پروانه ی دل را که بود روز و شبانت در طواف
هم بال و هم پر سوخته بی تاب و توشم کرده ای
در باغ و در گلشن ترا دیگر نمی بینم به چشم
محروم از الحان خود ای جان دو گوشم کرده ای
بهر رضای دیگران میثاق و عهد بردی ز یاد
یا نی به خواست خویشتن پیمانۀ نوشم کرده ای؟

ترا می خواهم و برتر جهانی
ز عشق آکنده مهرش پاسبانی
گلستانش پر از گل های لبخند
ز فقر فارغ ز اندوه نی نشانی
بغیر از اشک شوق اشکی به گونه
نبینی در پی نان کودکانی
دروغگویان بخاک گم فکر فاسد
سخن ها بی غش و نقد عیانی
نه زنجیر و نه زندان نی شکنجه
نه قفلی بر دهان در بند زبانی
برای لقمه ای نان تن فروشان
در این گیتی نبیند کس زنانی
دکان دین فروشان بسته بادا
بدون مشتری خلد و جنانی
من و تو چون کیوترهای عاشق
بریم لذت ز عشق و زندگانی

گفتی که ز گردان نسب و سلسله داری
در روی زمین جای گران مرتبه داری
اجداد تو آزاده و محبوب و بشر دوست
فرهنگ غنی صاحب و بس کوکبه داری
بنهاده نیای تو نخست خشت تمدن
در دوستی و صلح و صفا تجربه داری
از چین و ختن مانده اثر از تو و تا نیل
بگذشته ی رخشان و پر از دبدبه داری
تسلیم نگردی و به زنجیر اسارت
تن می ندهی دستی و پایی یله داری
امروز کجایی و ترا چیست سر انجام؟
زین قصه گذر جان عزیز حوصله داری
زندانی شیطان و به گردن غل و زنجیر
بدتر ز اسیران و ز خود فاصله داری
تفریح تو هر روزه تماشای جنایت
هنگامه ی اعدام حضور یکسره داری
نوبت چه رسد سنگ زنی بر سر آن زن
یا مرد نگون بخت و هدف جمجمه داری
شیخت ببرد هستی و ناموس و تو از شیخ
در پیش خدایش ز گناهِش گله داری
آموز ز بگذشته رها ک خویشان خویش
وانگاه بگوی کز چه کسان سلسله داری

مفتون دیدار توام، هر روزه ام خوانی به گاه
لذت بری می بینیم، چون بنده در خدمت به پا
لیکن چرا تو غافلی، از حال این پروانه ات
کو را نباشد بال و پر، تا خود طواف آرد به جا
سوخته است جان و تن مرا، در تن روانی نیست، نیست
سرگشته ای زندانیم، در دام زلفانت مه ها
حالم تو دانی و هم از، احوال این دل با خبر
تا کی کنی انکار و خویش، نا آگه از این ماجرا
هر زائری هست پای بوس، شرط ادب باشد چنین
معذورم از این بندگی، داری چه سرّیست در قفا؟
رخصت ده ما را بوسه ای، بر دست پر مهرت زنیم
یا خود ز هجرانم بسوز، دور از تو جان سازم فدا
بازی دل بیچاره ام، از چه دهی حاشا مکن
چشمان جادویت دل حاجتمدارم را گواه
با خنده ای جانم دهی، با اخم بستانی روان
با دل چه گویم تا شود، از چنگ سوگ و غم رها
داری یقین در بند تو، باشد دل محزون من
گر می نه بنوازی بگش، لطفی نما در حق ما

ای خسرو ولایت دل داری هوایت
رخصت ده جان شیرین هر دم کنم فدایت
ما ذره ایم و خاکیم تو پادشاه خویان
فرما عنایتی تا سر وانهم به پایت
خاک کف تو در چشم چون توتیا که بینم
با دیده ی جوانی آن قامت رسایت
یک لحظه با تو بودن ارزد تمام هستی
هر درد رود ز خاطر با معجز صدایت
تا کی در انتظارت شب تا سحر نشینم
جویم ز باد شب رو آن عطر جان فزایت
کشتن هنر نباشد بنواز ره نشینان
کانان به جان خریدار باشند غم و بلایت
سلطان مهر و لطفی ما مانده ای به غربت
از را مهربانی لطفی بر این گدایت

بر خیز و قطع امید از معجز سروشان
چون صاعقه بسوزان رعدی بشو خروشان
بشکاف عقده ی دل زنجیر ناله بگسل
آتشفشان رها و دریای قهر جوشان
این زندگی نباشد دلخوش بدان چرایی؟
کارست و زحمت از تو آسوده دین فروشان
باشد گنه که گویی تقدیر ما چنین است
تاریخ گنه نبخشد بیهوده بر خموشان
بین دست زاهدان را رنگین ز خونت ای دوست
پر گوهران اشکست دامن تن فروشان
صدها هزار کودک بی خانمان و ناند
تو غافل ز ظلم نسل عبا به دوشان؟
خود ظالمی و مظلوم خونخواره پروری تو
خون جگر به ساغر هدیه بدین چموشان
کاخ ستم تو بر پاری داری و دیو نیایش
شیطان تو پرورانی عیبش تو پرده پوشان
محروم ز لقمه ای نان بیچاره زن و فرزند
با نام صدقه ریزی در کام این وحوشان
این خانه خانه ی تُست نی رهنان جانی
آیند، گشند، ربایند شاهان و خرقة پوشان
پاکیزه جان و تن کن از رنگ و بوی او هام
وانگه محیط خانه برهان ز شر موشان

هستی ام بر باد دادی زیر نام دوستی
جسم و جانم را فسردی در مقام دوستی
آنچه تو با ما نمودی دشمن دانا نکرد
روزگارم تیره گون شد همچو شام دوستی
دیگری بگیرفت بیازی سرنوشتت، انتقام
از من محزون گرفتی با تمام دوستی
نغمه ی عشق خواندی و کردی گرفتارم به دام
بعد از آن ریختی شرنگم توی جام دوستی
گفته بودی تا ابد همراه و غمخواری، فسوس
گاه سختی ها ندیدم از تو گام دوستی
هر چه ترفند داشتی بر ضد من بردی به کار
چونکه دیدی پای بندم بر تو، رام دوستی
تاکنی خوادم نشاندی هر فرو مایه به گاه
دشمنانم را تو خواهان بر دوام دوستی
مردمان پست را بنمودیم خدمتگزار
شکوهایم بی اثر ماند تیره فام دوستی
آخر الامر رفتی و گفتی به آواز رسا
در میان نی عشق بود و نی کلام دوستی

چرا زندگی را فنا کرده ای
جهنم به گردت به پا کرده ای
گرفتم که بد نام کردی مرا
کیان را تو شاد و رضا کرده ای
ز تهمت زدن ها چه داری هدف
به کی دین خود را ادا کرده ای
شناسندم از دور فرزندگان
نکن فکر به حقم جفا کرده ای
گمانت که با کارت آلودگان
ز ننگ و تباهی رها کرده ای
ز دامان توان ننگ ها را زدود
تو گم راه و رسم دعا کرده ای
نشاید که ننگ را شستن چنین
حذر کن که عمرت تباہ کرده ای
نی بند مردمان جمع لکاته ای
که بر ادعایت گواه کرده ای
برند از خودت بیشتر آبرو
گواهان که گرد ضد ما کرده ای
یکی گویدت با کسانی و غیر
دگر اینکه بی ما صفا کرده ای
ز آزادیت بهره ها برده بس
به آغوش هر کس تو جا کرده ای
مرا نیست باکی ز رجاله ها
نگر تا که با خود چها کرده ای

مرد ره چون نیستی میدان عشق را کن رها
عشق بازان را بده رخصت و خود بنشین به جا
عرصه ی عشق را ببین از خون عشاقست سرخ
رو به هر جانب کنی صد چوبه دارست به پا
داغ و شلاق و درفش است گورهای بی نشان
موج زن دریای خون و عاشقان در خون شنا
گر نه بتوانی گشایی یک گره از کار خلق
همچو نای هر دم مشو با خصم مردم هم نوا
تا بمانی زنده همچون برکه آرامش مجوی
تا نگردی خوار منشین کور و لال و بی صدا
گر چو بلبل خواستار باغی و گلشن بیوی
در سبخ زاران نروید گل ز تاثیر دعا
بندگی گر پیشه سازی رستگاری مشکست
آرزوهایت به باد و ناله ی فقرت رسا
قرن ها بگذشت و نامد ز آسمان بانگ سروش
بعد از این هم نایدی بگذر ازین راه خطا
زاغ خواهی بودن و مردار خواری پیشه ات
دست ازین مردم بدار با آنچه داری کن صفا
تا خدا خانه نگردد کدخدا بر خانه اش
خانه اش ویرانه تر هر روز و عمرش بر فنا

چون گل از عطر تنت بستر تنهایی من
پر ز تصویر رخت عالم رؤیایی من
بسکه در فکر توام رفته ز یادم دگری
کو خورد غصه و غم زین همه شیدایی من
ترک گلشن بنموده شده ام خانه نشین
گشته مشغول به خود این سر سودایی من
برده از یاد جهان با غم و با غصه قرین
زاری دل بگرفت قدرت بینایی من
خوار و زارم بنمودی و شب و روز تلاش
تا که دامن بزنی شعله رسوایی من
بهره مند گشته ز لطف و کرمتم مرده خوران
حاصل رنج مرا برده و برنایی من
با تضرع طلبم تا که نسیم نبرد
خبری جانب یاران ز شکیبایی من
بجز آغوش منت بود به هر لحظه پناه
کاینچنین خنده کنی بر من و تنهایی من؟

از عطر تنت نشئه شوم بعد خماری
گیرا چو حشیشند دو چشمی که تو داری
ابروی توام وسوسه چون لوله ی تریاک
وان لعل لبیت حب ز غالیست اناری
آن آب دهانت چو یکی جای پس از فور
یک بوسه ی تو سوخته ی فصل نداری
اندام فریبای تو چون قامت وافور
گرمای تنت منقل و برتر ز بخاری
از دامن تو بوی علف آید و بنگم
روح بخش و فرح زا چنان باد بهاری
سیگار نه، والاتر و برتر ز چلیمی
خمیازه کشم بی تو و هی لحظه شماری
آوای تو چون چیز چیز شیره دهم روح
رویت گل خشخاش و شکوفا به صحاری
دستان قشنگت چو یکی انبر زرین
زیبا رخ تو شمع شب و بزم نگاری
با این همه ای جان من ای خسرو خوبان
ارزد که در آغوش تو جان جمله سپاری

قربان تو و گریه و آن اشک روانت
دور از غم و اندوه زمانه تن و جانت
هر لحظه بپا آتش و در شعله بسوزی
ما را ز چه رو، از چه به افلاک فغانت
شادان بُدی و بر لب زیبایی تو لیخند
من محو دو چشمان تو و قد چمانت
در محضر تو جان و دلم گوش سراپا
مفتون شکر خند تو و لعل لبانت
هر ذره ی جانم به تلاش و به تکاپو
نوشنده ی گفتار تو و شهد زیانت
بر اوج فلک بودم و سودا زده و مست
فارغ ز غم هستی از آن لطفت بیانت
قربان تو کردم چه شد این خسته نشاندی
در ماتم دل تا به سحر ز اشک روانت

صد هزارون بار گفتم باز هم می گم فدات
خاک پاتم چون مولا کشته ی مهر و وفات
عینه سروه قامنت کرده قیومت چون تو
چون انار ساوه اند و سیب لبنان گونه هات
بوی عطر دامنت بوی هزارون باغ گل
ما که دائم کله پائیم از شمیم طره هات
خرمن گیست کمنده دل اسیره اون کمند
تاق ابروت آسمون و مثله دریا اون چشات
کار ضامن دار و قمه می کنند مژگان تو
سینه و شاهرگ کدومه سر می ریزن پیش پات
اون شراب کنج لبهات توی هیچ میخونه نیست
ساقی و میخونه چی مست نشئه ی اون خنده هات
از قناری چی بگم؟ بلبل کدومه؟ مرغ عشق
قربون حرفای نغزت پیش مرگ اون صدات
جاهلا و مشتی ها تک تک برن قربون تو
خون هر چی لوطیه چون خون قربونی فدات
عاشق او خنده هاتم ای ول از اون معرفت
در همه دنیا ندیدم ذره ای از اون صفات
ناقلا عشقت حسابی تو دل صاب مرده مون
پا گرفت و سینه مون پاتیل پاتیل از هوات
گردنم نازکتر از یک تار مو ما را بکش
تا نبینی پونه از نو، سبز شده بیخود تو رات

من عاشقم و عشق را نیست با هوس قرابت
تو گنج شایگانی ما را نه قصد غارت
گر آرزوی بوسه می دارم از لب تو
آنگاه خوشگوارست کو خود کنی عنایت
صد سال گر بمانم در معبدت محالست
بینی ز من خطایی جز بر توام عبادت
هر روز دیدن تو زیبترین وصالست
خود قانعیم و راضی گلخنده ت کفایت
پاک و مقدس هستی برتر ز هر الهه
نسبت به گوهری پاک ما را بود ارادت
تو برتر از خدایی محراب دل سرایت
دل چون دهد رضایت در حق خود خیانت
تا چهره ات غمین است دل میردم به سینه
در حق دل چرا من باید کنم جنایت
گر از خودم برانی سازم به درد هجران
بر خود نمی پسندم بر رأی ات استقامت
ور سینه ام شکافی دل زیر پا کنی له
می نشنود دو گوشت جز نام تو عبارت
گفتم تا بدانی ما را به تو نظر چیست
رخصت ده تا ببوسم دستان آن جنابت

دیگر غم دل نمی نگارم
نی شکوه ز تونه روزگارم
راضی دل خود و چون گذشته
اندوه و غمت به دل سپارم
خوانی و چو کودکان به بازی
گیری دل خسته و فگارم
خندی و دهی به شوخی ام پند
یعنی ز دلت خبر ندارم
گویی که شناخت تونه آسان
دل فهم نکند چنین نگارم
چشمان تو صادقند و گویند
بس قصه ز دور به شام تارم
خوش باش بمان تو نا شناخته
من دانم و غم و قلب زارم
در خلوت خود کنم عبادت
معبود و به پاش سرگذارم
باشد که رسد زمان به فریاد
با یاد عزیز جان سپارم

عصر پستانست و هستان را خزان زندگیت
در کف نامردمان بین خود عنان زندگیت
اهرمن بر گاه و دیوانند مطیع رأی او
در لهیب آتش سوزان جنان زندگیت
فقر می بارد ز سقف آسمان، ویران وطن
بر گلوی بینوا مردم سنان زندگیت
پشت حق گویان نوازد تازیانه روز و شب
شیون و سوگ دمام خود نشان زندگیت
مردم فرهیخته را داغ و درفشست میزبان
غارت و چور و چپاول ارمغان زندگیت
بند و زندان و شکنجه هدیه ایست از سوی رب
چون شرنگ و بس غم انگیز داستان زندگیت
خیز از جای و بزن آتش کنام اهرمن
رخوت و سستی رها کن خون ضمان زندگیت
عاشقی گر زندگی را ترک جان باید نمود
برده و تسلیم بودن خود خزان زندگیت

در مسلخ عشق چهره ی روبه صفتان نیست چو لاله
از باده ی عشق در کف شان نیست پیاله
شیطان رجیم حکم کند یا که خود ابلیس
پر ارج و گرامیست دهد چونکه نواله
ترسو بفروشد شرف و عزت و مردی
هنگامه ی سختی چه رسد شکوه و ناله
نی شرم ز چابلوسی و مداحی و کرنش
نی زان عرق ترس که بر روش چو ژاله
از توده گزیزان و به چنگ دامن او هام
هم دیو پرستنده و هم عاشق و واله
بیند ستم و کاخ ستم دایر و معمور
بر چرخ و فلک نکبت و ادبار حواله
چشمش به ره است تا که رسد یاوری از غیب
شاید فکند حضرتش از چاه به چاله
بر خیز ز جا، همتی ای توده ی در بند
بر جهل بشور پاره کنش عهد و قباله
سرمایه و دین را نکند دفع سروشی
وین دو بکشند دست ز تو امر محاله
خوشبختی تو در کف تُست، خُلد فروشان
زنجیر تو محکمر و بر گور تو ماله

زهر بود در ساغرم نی باده ای از عشق ناب
جان ما را سوخت، بر بود از کفم عهد شباب
لیلی ما در پی آن بود کز ننگی بشوید دامنش
ما فدای اشتباه و خانه مان بر سر خراب
روزها بر گرد ما پروانه ای بر گرد شمع
فکر و ذکرش با دگر هنگام تنهایی و خواب
رازها می گفت و دایم نام عاشق بر لبش
ثروت ما می ربود و داشت در یغما شتاب
عاشق بگرفته کام سر گرم عشق دیگری
درد هجرانش ربوده از کف معشوقه تاب
ما به درد خود، نگارم در هوای عشق خود
زندگانی قایقی بشکسته پارو روی آب
دلبر از من غافل و بود چاره گر با دیگری
روی هم ریزد که سازد روح تشنه کامیاب
شد پر آوازه از او دنیا و هر روز صحبتی
روح ما را می گذازید همچو شمعی با عذاب
گاه صحبت، تهمت و دیوار حاشا بود بلند
ما بدهکار و نگارم در نمی ماند از جواب
آخر الامر چاره ای بنمود و رفت دنبال دل
ما بماندیم با دلی خونین و بریان چون کباب
از پس چندی دل و خاطر بیاسودند ولی
تلخی آن زهر ماند و زنگ دُردی زان شراب

کار و نظم این جهان بی پایه و بنیاد نیست
روزگاران دائما بر کام هر شیاد نیست
دوزخ و فردوس هر کس اندین دنیا بود
داوری نیز غیر وجدان بهر هر بیداد نیست
گفته ای بی ذره ای عشق و محبت همهم
بوده ای در زندگی و آشنائیت یاد نیست
کرده ای سی سال تلاش بلکه شوی عاشق مرا
بیهده عمری تلف بنموده و دل شاد نیست
بایدت احسنت بگفتن چون به راه عاشقی
این چنین صبر و تحمل در دل فرهاد نیست
من نمی گویم دروغست یا که راست این مدعی
عرصه ی رجاله گان جا بهر استشهاد نیست
یاوه گویی پیش هر لکاته ای دارد بها
چون تفاوت کمترن مابین حرف و باد نیست
عهد بد اصلان و دور قحبه گانست عهد ما
ذره ای فرق بین دوغ و شیره و دوشاب نیست
گر حقیقت گفته ای پس جمله ی آن شایعات
واقعییت بوده اند و تهمت شیاد نیست
چون زنی کز شوی خود راضی نباشد می پرد
با هر آنکس مایلست ما را از این فریاد نیست
هر دو از هم رسته ایم و نیست جای گله ای
زنگی آزادگیست و حلقه ی مرصاد نیست
لیک هر چه برده از من و فرزندان خود
نیست جز یغماگری بنیان آن بر داد نیست

جایی برای زیستن، خواهی گرت باشد وطن
از غیر محفوظش بدار، خود وار هانش از محن
چون می سپاری سرنوشت، دیوان بدکردار را
داری توقع دست غیب، برهاند این ملک کهن؟
بی قید صاحبخانه را، یغماگران یغما کنند
یوغش نهند بر گردن و داغ و درفشش بر بدن
نانش ربایند از گلو، در بند و زنجیر دست و پا
دوزند دهانش را به زور، پاسخ به شلاقش سخن
اعدام و زندان می کند، دشمن برای حفظ خویش
او را چه ترس از ملتی، کو تن سپرده بر رسن
هیچ غنچه ای را در خزان، امید بشکفتن نماند
از شاخه افتادی نگون، نیستی گشود بر وی دهن
نی لذتی برد کس ز بوش، نی خود گلابی زو گرفت
نی غنچه را ماند فرصتی، تا شاد خندد در چمن
بعد از صباحی گشت کود، آن غنچه و مأوای کرم
بادش ببرد و ذره ای، آواره در دشت و دمن
بگذشته ها را یاد آر، پند نیاکانت نبوش
پیکار دشمن ساز کن، هم خود رهان و هم وطن

با عکس چشمت درد هجر، گفتم سخن آغاز کرد
ما را نوازید مرغ دل، با یاد تو دمساز کرد
ریختم به پیش چشم تو، سیلاب مروارید اشک
بیچاره کاغذ را نماند، طاقت مرا آواز کرد
گفتا که درد هجر بود، داروی درد عاشقان
این خام را چشمان تو، آگه ز رمز و راز کرد
بوسیدم و پرسیدمش، از چه مرا خواهی فنا
مژگان به روی هم نهاد، گویی برایم ناز کرد
گفتم رهانی هر شبم، از بحر غم اما فسوس
زارم به مسلخ میکشی، مژگان به حیرت باز کرد
گفتا که رسم عاشقی، هست آشنا کردن به خون
آن کو کزین دریا گذشت، با بال عشق پرواز کرد
گفتم مرا جان بخشی و ریزی به جامم زهر هجر
با یک کرشمه بیخودم، آن جادوی طنناز کرد
گفتم بده رخصت که جان، قربان کنم با دست خویش
اخمی نمود و مرغ دل، خود طعمه ی شهباز کرد
صد بار کشتم تا سحر، بازم ببخشید روح و جان
نفرین به صبح کاهنگ روز، بنمود و هجران ساز کرد

می‌لاد تو خجسته، ای گل که بی قرینی
زیباترین گل‌ها، در گلشن زمینی
دائم ترا هم آغوش، شور و نشاط و شادی
بختت بلند و غصه، دور از تو نازینی
بر غنچه ی لبانت، لبخند جاودان باد
خالی وجود پاکت، از زنگ خشم و کینی
خرسند ز تو جهان و آوازه ات به نیکی
افرشته گان ترا یار، مشاق همنشینی
عمرت دراز و خصمت، زار و زیون و رسوا
چشم بد از رخت دور، ایام بد نبینی
حتی ز من مکدر، گر خاطر تو باشد
سوگند به تو که خواهم، در ماتم نشینی

دل تنگ من میل صحرا ندارد
نشسته به خون شوق دریا ندارد
مرو از کنارم غم ای یار دیرین
که دل شوق دیدار فردا ندارد
ز دیده دلم قطره قطره فرو ریخت
عجب خون دل نیز گرما ندارد
زمستان نمودند خرم بهارم
خزان قصد بگذشتن از ما ندارد
جهان را گرفته سراسر تباهی
خرابی که دیگر تماشا ندارد
مترسان مرا ز آتش دوزخ ای شیخ
که پروانه از شعله پروا ندارد
چنان دلبرم خوار بنمود و رسوا
که ننگم دگر جای حاشا ندارد
به دست نگارم چنان شیخ کوبید
که دیگر نیازی به فتوا ندارد
جهان احمقان را به کامست همیشه
درین جمع رسوا دلم جا ندارد

با آن دو نرگس مست، هر شب مرا صفائیست
شوری بپا و بزمی، جامی می و نوائیست
آن دو میان محراب، من در رکوع و سجده
سلطان توئی و غایب، لطفت مرا گدائیست
پیکر خراب و رنجور، مینای دل شکسته
داروی درد جانسوز، در دست پادشاهیست
درمان ما نگاهیست، لبخندی از سر مهر
شهد لبی و نوشی، زان مظهر خدائیست
بیچاره مرغک دل، در سینه ام هراسان
پر می کشد به هر سو، اندر طلب پناهیست
چون زورقی شکسته، در چنگ موج و گرداب
ساحل گم است و امید، ما را نه بر رهائیست
دل نیست شاه ما را، یا خود ز سنگ خارا است
ما را به خون نشانده، در اوج بی وفائیست
من دانم و دل من، تصویر آن دو چشمان
خونم به گردن شه ست، خود چشم او گواهیست

با جهل بستنیم که جهل، تا جاودانه خون خورد
هر روز به ترفندی دگر، در شکل گوناگون خورد
جلاد جنگ افروز را، با شیخ و زاهد فرق چیست؟
خون ریزد آن زالو به تیغ، وان با دو صد افسون خورد
خادم همه سرمایه را، باشند و خصمند با جهان
غافل کجا داند که پول، خونس چرا و چون خورد
سرمایه می داند چسان، از جهل گیرد بهره ها
یک روز به نام دین و گه با بیرق صهیون خورد
گر توده در بندست و رنج، بارد ز هر سو بر سرش
بی دانشی یش خوار داشت، نز کوکب و ارون خورد
دست نیاز از دامن گردون بشوئید کاین عجوز
بازیچه ایست سرمایه را، خون ها ز وی افزون خورد
گهواره ی غفلت رها، پایان ده این سلاب خون
بر تن ردای علم کن، تا حسرتت گردون خورد
با عقل دانش یار شو، پندار و اوهمت رها
دنیای غارت را نگر، اردنگ چنان و چون خورد

مرا با گوسپند کاری نبوده، نباشد بعد ازین مثل همیشه
که خود شیریم و شیران را شکارست، غزال و آهوی تازان به بیشه
نداریم خوی کفتاری که خوان را، بیارائیم ز هر مردار بد بو
نسب دار را نسب باید شکارش، بزرگی پادش با اصل و ریشه
بنوشیم خون آهو را که چون می، ز هر آرایش و عیبی مبراست
خلاف خون آن بره که جامش، شکسته بارها پر خرده شیشه
سر انگشتی زده هر کس در آن خون، ز زالو تا یکی روباه مکار
لبی تر کرده و بگرفته جامی، کنون هم در پی امیال خویشه
مرا در زندگی یک بار بس بود، شکستن رسم و آداب بزرگان
به صیدی دل سپردن کو خبر دار، نبود از بینش و فرهنگ بیشه
شدن یار و نشستن با هر ادبار، نمودن شیر را بازیچه ی موش
به هر بیگانه ی هرز دل سپردن، چو کاسب سود ورزی کرده پیشه
رهائیدمان خود از آن دام و آن کید، که از بزم شغالان بود خرسند
کنون هم سرخوش و شادان که چون من، دگر سد در ره عیشش نمیشه
بیا و کن مشخص وضع خود را، بین سودای صید چون تو داریم؟
پس آنگه کن هوار و داد و بیداد، سرم بشکن نه با سنگ بل به تیشه

پرسنده ام کجا شد انسان و آدمیت
کاین خانه را رهند از چنگ بربریت
کور و کرید شمایان، یا رفتگان خاکید
ای آخرت فروشان وای واعظه شریعت
هنگام تنگدستی حق گو و حق پرستید
اکنون نشسته بر گاه بی دیده ی بصیرت
نالید ز فرط سیری اندوخته تان فراوان
ما لقمه نان چرکین جوییم از بسببیت
کاوشگران نانیم در توده ی زیاله
در مرکز خلافت بر عالمان تحیت
در سایه های کاخ بیدادتان چنبنیم
خجالت نمی کشید ار خود وانهدد طریقت
خود فارغید و بیغم از رنج و درد هستی
در حسرتند نان را بیچارگان رعیت
عدل شما گر اینست در حق امت دین
پس وای بر مسلمان بیچاره آدمیت

باز آ که بینمت باز، پیش از زمان رفتن
فرصت نمانده باقی، در موج غم نشستن
دیشب دلم به یک دم، ایستاد و کرد توقف
هی زد که توشه ی راه، شایسته است به بستن
عشق توام به گیتی، شیدا نمود و رسوا
جورت بسی کشیدم، تهمت و دل شکستن
صد تیر لعن و نفرین، سویم روان گلویم
در چنگ غیر و دشمن، در حال سر شکستن
ما را چه سرنوشتی، عاشق شدن به چون تو
مرغی که دیده بس دام، وان دام ها گسستن
دیدى چه بر وفايم، پابند عهد و پيمان
زهرم به جام و دائم، دل را به سینه خستن
دیگر نمانده نائی، زخم های کهنه چرکین
نی آن توان که از تو، یکبارگی گسستن
شب تیره روزگارم، با درد و غم قرینست
تا کی توان به امید، در گوشه ای نشستن
دانی چه آرزویی، ما را بمانده در دل؟
وصل تو و کنارت، زین غمکده برفتن

عمر گرانمایه شمع بر گذر یار و یار
شمع خموش، روز من در نظرم شام تار
زخمی دیگر بُد و رانده ز کوی دگر
در عوضش جان من خست و مرا بی قرار
هر چه بدی دیده بود جمع چنان عقده ای
غده ی چرکین سبب تا زمن آرد دمار
بنده نوازش فزون غیر ازو بهره ور
این دل خونین من ریش بسی بی شمار
شهد کلامش برون دور ز کاشانه بود
ز هر به کام من و مانده دمامد خمار
طینت چون کژدمش گشته صلاح نا پذیر
خصلت زشت هر چه بود در دل وی ماندگار
صحبت وی با بدان پند بدانش به گوش
منزجر از نیک و از جمله ی نیکان فرار
دور و برش یک نشان غیر سیاهی نبود
طعمه ی هر بد سرشت دیو و ددان را شکار
خصم بداندیش را خدعه و رنگ هر چه بود
با کمک یار من برده علیه ام بکار
الغرض هر ضربه ای ریشه ی ما را بسوخت
از سوی بیگانه نی بلکه بُد از سوی یار

نسبت بد می دهی چون عاشقیم بر روی تو
پای در بندیم به زلف و آن کمان ابروی تو
چشم جادویت چنان چون رهنمان راهم بیست
بوی گل بشنیدم و مدهوش و مست از بوی تو
رسم سرمایه چنین است عشق را هم آبکی
می کند چون طبع بی بنیاد و هم نو جوی تو
هیچگاه و هیچ کجا نشنیده بودم یک نفر
عاشقش را گرگ خواند جز کنون از سوی تو
در تعجب نیستم هر چند جمالت بی مثال
با دگر سوداگران فرقی ندارد خوی تو
بره ی معصوم نیستی تا که من گرگت شوم
گرگ ها بسیار بینم آب نوش جوی تو
می کشندت بو حریصانه در آغوشت کشند
با سر ناخن نوازند خرمن گیسوی تو
جایگاه بوس گرگ هاست گونه ی بر جسته ات
رد صدها چنگ گرگ باشد عیان بر موی تو
شادمانه می زنی لبخند نوازشان به مهر
زین سبب دارند حضوری دائمی در کوی تو
سودها چون می رسانند بره می آیند به چشم
لعن بر سرمایه کاینسان داده رنگ و بوی تو
ما گنه کاریم که در دل جایگاهت ساختیم
یا دل بیغش که رام کرده چون آهوی تو؟

ز بیگانه ننالم چون که دزدان
مرا هم یار و هم همخانه بودند
هر آنچه بود ما را حاصل رنج
گزین بنموده و از من ربودند
مرا دلداده بودی یاران دزدان
وگر نه کی به کویم ره گشودند
پدر دزد، مادر و خواهر برادر
نه انسان بلکه گرگ شرزه بودند
کفن دزدان دور از شرم و آرم
که با رنج کسان عمری غنودند
چه محتاج آمدند بودند خاضع
به دست و پای من رخساره سودند
چه در غربت بدیدند آب و نانی
نقاب از چهره ی رسوا گشودند
هم از توبره، هم از آخور تناول
به هر رنگی بجز رنگی که بودند
دمکرات، انقلابی، حزب الله
غم بره خوران گرگ را ستودند
شدند شیر ژیان و حنجر ما
به چنگال سیاه خود دریدند

بمنظور رها گردیدن از دین
همه پیوندها با ما بریدند
نه در اندیشه شان ما راست فرزندان
تو گویی هرگز آنها را ندیدند
نه کس را در حساب، حتی مادر
عدد نی، صفر مطلق هم نبودند
عجب تر بر تن این نوع دنائت
به هر جمعی دگر رختی بریدند
به روشنفکر کوتاه فکر احمق
نمودند و انمود سلطان جودند
به دستگاه خلافت جنگ با کفر
بخواندند و در رحمت گشودند

اگر مه‌رت مرا درمان نگرده
غم غربت مرا آسان نگرده
درین زندان، غم هجران مرا کشت
چو من پروانه هم حیران نگرده
چنانم خوار بنمودی و رسوا
که جز با رأی تو جبران نگرده
کجا یابد شفا این زخم ناسور
اگر لطفت نصیب ای جان نگرده
دل و دینم به یغما رفت و جانم
حریف اشک من باران نگرده
کسی کو مست شد از بوی زلفت
نه بشنیدم که بی سامان نگرده
هر آن کو از لب لعل تو نوشید
محالست خود که سرگردان نگرده
سر و جانم فدای چشم جادوت
اگر چه جان و سر تاوان نگرده
شب تاریک و گردابست و توفان
زمان بر وفق ما چندان نگرده
دهم جان و شوم مدفون دریا
گر آن زیبا رُخت رخشان نگرده

کسی کز عشق تو دیوانه گردید
به فردوس با غمان همخانه گردید
رُخت شمع است و خورشید جهانتاب
ز فیضش جانفزا ویرانه گردید
کسی کو صید شد با یک نگاهت
غم خانه را پیمانہ گردید
چه جان اندر خم زلفت اسیر شد
دل خام عاقل و فرزانه گردید
دو چشم جادویت افسون نماید
بگشتم زار لیک جانانه گردید
کسی کو شد اسیر در خرمن موت
ز مردم هم ز خود بیگانه گردید
دل شیر بایش همتای فرهاد
هر آن کو گرد تو پروانه گردید
شهیده کوی تو شد جاودانه
حدیثش در جهان افسانه گردید

در دل غم تو به یادگارست
جان درد ترا غمگسارست
تا عشق تو در دلم گرفت جا
در سینه غمین و بی قرارست
اندوه خوردنشسته در خون
از شادی و سور بر کنارست
تا مست شد از شراب عشقت
سرگشته و دائماً خمارست
در آتش هجر گشته بریان
زخمش نه نهان که آشکارست
روزش چو شب و شبش چو یلدا
او را نه خبر ز روزگارست
ببریده ز همگان و گوشه ای دنج
در خلوت سینه داغدارست

معبد سینه جای تو، نیست که با غریبه گان
همدم و مونس و راز، فاش همی به سفله گان
سود چه می بری اگر، همره قحبه گان شوی
عار و شرف نهاده و عزت خود فروخته گان
ننگ نیایدت دمی، صحبت رذل خود فروش
کو شرفش فروشد و هدیه تنش به شحنه گان
پنجه ی این خسان ببین، سرخ ز خون بی گنه
دامنشان چو لاله سرخ، رنگ ز خون کشته گان
عرصه ی جنگ با عدو، بوده و هست زندگی
درک سخن کجا کنند، خیل به جهل مانده گان
بیهده رقص مرگ کنند، بر سر دار عاشقان؟
راه عبث گزیده اند، جمله به خون نهفته گان؟
عاشق توده کی بود، در طلب مقام و جاه
یا پی و عده ی بهشت، زمزمه ی فرشتگان؟
نقد جوانیم هدر، کی شده در قمار عشق؟
سجده کنم خدای خود، نسل ز رنج سرشته گان
سبحه ی من ز قطره ی، اشک یتیم بود و هست
بانگ سروشم از ازل، ناله زجر کشیده گان
ما و تو از دو عنصریم، گوهر نور و تیرگی
جمع نمی شویم و جفت، نی به دیار خفته گان
صبح بهار توده ها، زار ببینمت غمین
نی به سرور و جشن خلق، در صف رُخ نهفته گان

دوشم خیال رویت ره بست و در شب تار
آن شید و ش بتابید بر من و بر دل زار
هر لحظه ای دو صد بار ما را اجل ربودی
گر یاد آن پریش ما را نمی شدی یار
ای ماه عالم آرا، ای در همه وجودم
بی تو چسان توان زیست؟ در زیر چرخ دوّار
گر یار می نگر دید رؤیای تو شبانه
فانی بُد این حزین و در گور قلب بیمار
جادوی چشم مستت از غم دهد رهایی
فرسوده جسم خاکی، محزون و زار و تبار
شهد لب چو لعلت چون آب زندگانی
جان بخشد و ستیزد با غصه های غدار
سرو قدت قیامت بر پای و باغ فردوس
بگشایدم بدون هر شرط و بیع چو دادار
زین خاکدان برفته، بر باد رفته خاکم
گر مهر جانفزایت ما را نَبُد نگهدار
بنده نواز شاهها، دوران هجر به سر آر
زان پیشتر که گردی از مردنم خبردار

تا دیده به چشم تو فتادم دل و دین رفت
غم های جهان جملگی از قلب حزین رفت
عمری گذراندم پر از وحشت و تشویش
از دیده بسی اشک چنان در ثمین رفت
نیرنگ و جفا دیده و صد بار ملامت
بر دوش که صبر از کف دوران و زمین رفت
آوازه ی رسوایی ما از دهن غیر
از غرب جهان یکسره تا ساحل چین رفت
بگرفت دگری کام دل خویش ز معشوق
بر من ستم از جهل بدین سان و چنین رفت
تاوان خطای دگران بود که دادیم
آماج خدنگی که به ناگه ز کمین رفت
از معجز آن چشم فریبنده ی جادوت
وحشت ز معاد و شکم از حق و یقین رفت
در بحر دو چشمان تو از بار گناهان
پاکیزه تن خسته و شرمم ز جبین رفت
پرسید مرا غم زده ای، کو غم دیرین؟
گفتم ز دل از معجز آن ماه معین رفت
قربان تو ای ماه! که در سایه ی لطف
عشق آمد و از سینه همی سایه ی کین رفت

ما را زدی بر جان شرر، یکباره خاکستر نما
از این مگاکم گیر و با، ذرات خود همسر نما
از غم رهانیدی مرا، آیینه ی صافی دل
بزدای از زنگارها، دفع از نهادم شتر نما
تسبیح گویت چون ملک، هر ذره ای از ذات من
بنواز ز رحمت ذره را، رنجم همه آخر نما
خورشید عالم سوز من، جانم بسوزان پخته کن
پاک از گنه در شعله ات، این رند دامن تر نما
آن خام کو سوزانیش، انسان کامل گرددی
از جهل و بدنامی رهان، شولای عقل در بر نما
نی گیر و نی ترسا منم، نی کعبه بشناسم نه دیر
رخصت، پرستم روی تو، لطفی بر این کافر نما
ببزار و نالانم چو کرم، لولیدن اندر خاک سرد
کن بال پروازم نصیب، از ماه و شید برتر نما
ور میگشی ما را بگش، اما چنانم ریز خون
که عالم نمایی با خبر، نامت مرا افسر نما

بر زانوان سجده ات، بس بوسه ها خواهم ز مهر
خاک کف پای ترا، بر دیدگان مالم و چهر
چشمان جادوی توام، بر بود عنان اختیار
خاکسترم بر باد لیک، بنشانند به گاهم بر سپهر
نالم همه شب تا به صبح، بینم چه رخسارت غمین
لبخند شیرینت مرا، جان بخشد و شادی چو مهر
رنج ترا از جان و دل، باشم خریدار ای صنم
دردت چه بر جانم فتد، ایمن شوم ز افسون و سحر
شادان ترا می خواهی، گل خنده هایت بر لبان
نام درخشانت مدام، رخشنده بر بام سپهر
زیبا جهانیم آرزوست، پر از شمیم عطر تو
دامن فشان خواهم ترا، ای نو بهار نیک چهر
پلک ترا پیوسته باز، بر روی گل های چمن
برتر ز یزدان خواهمت، در گلش زیبایی شعر
دست قنوتت مملو از، یاقوت رمانی عشق
خواهم به صدق بندگی، ای ماه روی خوب چهر

دل دوش تا سحرگاه، از دوریت فغان داشت
خون خورد و خون بباید، نی طاقت و توان داشت
گاهی به یاد چشمت، گه لعل گون لبانت
یک دم میان زلفت، بیچاره آشیان داشت
در زورق خراب و ویرانه سینه در سوگ
بنشسته دیدگانم، سیلاب خون روان داشت
فریاد و شیونش گرم، زاریش ز حد گذشته
بدریده پیرهن صبر، آشفته ام جهان داشت
چون کیسویت پریشان، لرزان چو بید مجنون
دستی به دامن من، دستی بر آسمان داشت
طاقت چه از کفم رفت، گفتم دل حزین را
کی آن روان هستی، در آسمان مکان داشت؟
ما را کجا شناسد، درویش و ره نشینیم
تا بوده ماه گردون، رو جانب شهان داشت
ما را نه گوهری تا، در پای او بریزیم
اشکی و جان بها کی، در منظر مهان داشت
سودای خام رها کن، از عاشقی پرهیز
کان بُت ترا ببازی، بگرفته سَر نهان داشت

دیوانه کنی مرا جهان می بخشی
اورنگ و سریر کهکشان می بخشی
من ذره ام و فتاده بر خاک رهت
بر ذره تو عمر جاودان می بخشی
ما سلطنت فقر گزیدیم ز ازل
گنجینه دو صد چرا عیان می بخشی
با عطر تنت که پُر بود جان نسیم
بر پیر و جوان باغ جنان می بخشی
جان را چه بها که ریزم اندر قدمت
با هر نگهت مرا تو جان می بخشی
در جمع کنی خنده و اندوه جهان
در پرده مرا و در نهان می بخشی
در پیوزه ی یک نوازشم، بنده نواز
ما را ز چه تاج خسروان می بخشی
دیوانه ی تو این همه دولت چه کند؟
با بوسه ای خُرد، مرا توان می بخشی

بر خیز و برقع بر گیر، از چهر دختر تاک
جان بخش و زنده ما را، زان باده ی طربناک
عمر دوباره ام ده، بخشا مرا جوانی
آتش بزن، بسوزان، این خسته جان غمناک
رخصت که سر به پایت، اندازم و بیویم
آن خاک زیر پایت، جان را کنم فرحناک
آلوده دامنستم، سوزم تو با نگاهی
بنمای از پلیدی، هم ذات و گوهرم پاک
سر مستم و خرابم، از آن دو چشم جادوت
با بوسه ای ز ماهی، افکن مرا به افلاک
دستی فشان و پایی، بر کوب شادمانه
تا مُردگان بر آرند، سرها ز دامن خاک
رحمی نما مروّت، بر این گدای کویت
سودت چه خون بریزی، زین پر شکسته بیباک
گیرم شبی در آغوش، تا صبحدم بخیزم
ز آغوش تو چو طفلی، بی رنج و چُست و چالاک
آکنده ز عطر و بویت، تا جان ما نمایی
بگشای سوسن آسا، از پیرهن دو صد چاک
بر تربتم گذر کن، صد سال بعد مُردن
بین رسته ای ز گورم، زیباتر از یکی تاک

چشم جادوی توام راه زد و زارم کرد
خوار و انگشت نما بر سر بازارم کرد
تشت رسوایی ما را فکنید از سر بام
طعن و لعن همگان هدیه و سر بارم کرد
چه فسونی نهفته ست در آن چشم سیاه
که به یک نیم نگاه خسته و بیمارم کرد
من نه آسان بشدم صید ولی دیده ی تو
راحتم صید و به یکباره چنین کارم کرد
بُد پر آوازه ز شرکم همه ی عالم و دهر
سجده بر قامتت از جمله ی کفارم کرد
به پرستیدن تو راه نه اندیشه ی خام
آگه از سرّ ازل عشق تو افکارم کرد
بر سر دار زدم بانگ انا الحق زان رو
که پر از خنده لبّت منع ز انکارم کرد
شادمانم که دهم جان به ره همچو تویی
پیش آن نرگس مستی که چنین زارم کرد.

گفتمش: بیکارم و نالانم از ضعف تو من
گفت: رو مسجد بیاد بینوایان سینه زن
گفتمش: بیخانه ام در زیر پل دارم مکان
گفت: لطف کردگارست ناسپاس مگشا دهن
گفتمش: سرما رسیده، بچه و زن مانده عور
گفت: دانی کفر محض است پیش یزدان این سخن
گفتمش: آینده ی تاریک طفلانم بگشت
گفت: خیر است آنچه می خواهد خدای ذوالمنن
گفتمش: یک خانه ی کوچک و کارم آرزوست
گفت: الله ات رهند بعد مرگ از این محن
گفتمش: این زندگی دارد هزینه چون کنم؟
گفت: حقیقت گر بخواهی رو مهیا کن کفن
گفتمش: الله چرا با ما چنین تا می کند؟
گفت: اسرار مگو را از چه می پرسی ز من؟
گفتمش: آن وعده های اول کارت چه شد؟
گفت: طفلان را فریبند گاه با وصف لبین
گفتمش: قربان جدت کی کنی ما را رها
خنده ای بنمود و گفت: نی چون دهد گل در چمن

بر خیز و رُخ شیدوش از پرده عیان کن
بر دیو و ددان روز بهی شان چو شبان کن
در باغ و گلستان وطن چهره میوشان
از پرده برون آی و وطن مُلک جنان کن
بی لاله و گل صحن چمن نیست دل انگیز
بر جان زمستان شرر و عمرش خزان کن
آواره ز گلشن بنما بوم و به گلزار
بر پای بساط طرب ای سرو چمان کن
بر واعظ شهری که شود وسوسه از مو
زان خرمن مو عطر دل انگیز وزان کن
تا شیخ گنه کار شود بر سر منبر
یک تیر ز مژگان سیاهت به کمان کن
ویرانه ترا خانه و خود پای به زنجیر
درمان مصیبت تو بی شک و گمان کن
بیرحم و تبه‌کارترین قوم امیرند
قسمت همه را ماتم و زنجیر و فغان کن

زاهدی می رفت هنگام سحر
سوی مسجد دلق تزویرش به بر
کرده با خون دل مردم وضو
ریش وی رنگین بُد از خون جگر
ناگهان رندی ورا آواز داد
کای جهان ویران ز مکررت سر بسر
تا به کی باید ترا بینم به چشم
تا کیم خواهی چنین بی بال و پر
در ره مکر و فسونت باختم
عرض و ناموس و شرافت خشک و تر
خانه ام ویرانه و خشکید بستانم ز تو
شد خیابان مأمم، شب کفش هایم زیر سر
گر چه رند و آس و پاسم، نیستم
چون تو دزد و رهزن و دریوزه گر
خون کس ناخورده ام، دورم ز نیرنگ و ریا
نی تبهارم چو تو، نی مفسد و بانی شر
کی فرود آیی ز برج کینه ها و دشمنی
آشتی کی می نمایی با من و نوع بشر
این سخن ها همچو تیر بر سینه ی زاهد فرود
آمد و فریاد کی کافر! ز خشم الحذر
ورنه می گویم که سربازان گم نام امام
ریشه ات سوزند و جسمت واژگونه بر گذر
رند لبخندی زد و گفتا ندارم گله ای
از تو، بل نالم ز خویش و توده های بی خبر
تا به جهلیم اندر و او هام را دل بسته ایم
در همه گیتی نیابیم بهتر از تو راهبر

ای قاصدک از حال ما، آن دشمن جانم خبر
بر گو گذشتیم ما ز تو، از فکر آزارم گذر
هر کس نداند ما و تو، دانیم بعد از سال ها
یک لحظه هم در زندگی، بر ما نمی بودت نظر
از بهر تحریک دگر، ما را نمودی انتخاب
جسمت کنار من و دل، بنشسته بر بامی دگر
در خواب و بیداری ترا، اندیشه جای دیگری
غیر از سکوت راهی نبود، ما را به گیتی چاره گر
در عشق هم مکر و فسون بنمودی و نیرنگها
غافل من و عمر گران، دادم به پای تو هدر
اندوخته ات هر روز فزون، کردی و بخشیدی کسان
هر لحظه نیز میلت کشید، رفتی ز پیشم بی خبر
حتی ز فرزندان خود، رنج مرا کردی دریغ
ریختی به حلقوم خسان، تا گرد تو باشند قمر
اکنون به کام دیگری، ریزی شراب عشق خود
تا رد نمایی گم زنی، بر من تو بهتانی دگر
از من چه میخواهی بگو، نا رفته ای با میل خود؟
سودت کجا بنهفته تا، ما را خوری خون جگر؟
ما را نمانده شور و حال، تا دل نمائیم صید تو
دیگری مجالی کو که دل، بندیم به عشقی بی ثمر؟
آینده است فریاد رس، افشاگری بس بی نظیر
خود داوری بنماید و فرهیخته بیداران خبر

روزگاریست غریب، صحنه تماشا دارد
سیم و زر حاکم و بس معرکه بر پا دارد
شده سرمایه مسلط همه را فکر و خیال
در دل خُرد و کلان همچو خدا جا دارد
زره و کل جهان در نظرش کالایند
هر چه سودش بدهد ارزش والا دارد
جنگ افروزد و کشتار کند نوع بشر
از شرف دور و ز ننگ گوی چه پروا دارد
روسپی مردم گیتی همگان بنده ی او
وین شقی نی ز کسی ترس و مهابا دارد
خادمانش بکشند خلق و فریبنده عوام
زاهد و شیخ و کشیش و عده ی فردا دارد
شهر مأوای دد و دیو تبهکار پلید
اهرمن رهبر و در جای قضا جا دارد
عشق و انسانیت و مهر همه زنده بگور
آدمیت چه وحوش خانه به صحرا دارد
خود فروشی شده فرهنگ و نمی باشد عار
کم ببینی که چنین مسئله حاشا دارد
آنکه در اول شب روح و روانش باشی
نیمه شب از دگری عشق تمنا دارد
رستگار توده نگردد درین دور غریب
خود مگر خصم به بند آرد و بی پا دارد

نفاق افکن، بیفشان بذر کینه
بزن تهمت، بکن خون دل به سینه
درین آشفته بازاری که بر پاست
مروّت کو؟ کجا شرم بر جبینه؟
نباشد حدّ و مرزی نیک و بد را
نه معیاری پدید در این زمینه
هزاران قصه گو، رسوا نمایم
مرا کی سرگران یا دل غمینه؟
در این بازار سرمایه خریدار
فزون و خود فروش در فکر چینه
چو کالا می فروشند هر چه دارند
شرف، عزت، زن و دخت کمینه
شده خصم کارگر را آن که دیروز
زدی بوسه به دست پر ز پینه
فقیه و شیخ و زاهد گشته آن کو
بگفتی توده را ذلت ز دینه
شدستی هم نوا باروسپیان چون
دهد شیخت زر و سیم و دفینه
بترس از صبح آزادی که مردم
ستانند داد من با خشم و کینه

با زحمت خود کارگر حقا جهانیانی کند
با حاصل رنجش جهان شیک و چراغانی کند
نیروی کارش جان دهد بر سنگ آهن چوب خشک
ز اعجاز وی هر با خرد اظهار حیرانی کند
طعن و ملامت بشنود از زالوان جامعه
تا نان و آسایش ترا هر روز ارزانی کند
تا کاروان جامعه شب بیخطر آرد به روز
جان مایه می بخشد، توان رفع گریشانی کند
با سنگ خارا در نبرد در کوره ریزد نقد جان
تا هر یتیم و بیوه زن قسمت لب نانی کند
پر رونق است گر سفره ای از رنج بی پایان اوست
گویی که بیش از هر کسی احساس انسانی کند
صلح جهان را پاسدار آسایش گیتی از اوست
عاشق بود بر زندگی عشق را نگهبانی کند
ننگ بر نظام بردگی سرمایه دار بهره کش
کاین خالق جانبخش را آزار و زندانی کند

به گردابم گرفتار، موج و توفان
نهنگم در کمین عقل مانده حیران
زمین و آسمان در تیرگی غرق
دریده گله را گرگ خفته چوپان
سوادى نیست پیدا ساحلست گم
نه عقل چاره گر را فکرت جان
به دل ها جز سیاهی نیست رنگی
نه شیران، بس شغالانند به میدان
بمرده غیرت و عزت فسانه
شرف کالای بی ارزش و ارزان
دریده سینه مان را خنجر خصم
گلو مان را گرفته دوست به دندان
شده یار کهن بیگانه و غیر
نهد سر روز و شب وی را به دامان
بود بازار روسپی مردمان گرم
ز نیرنگ و دروغ و جنس بهتان
خریدار چنین کالا کسی نیست
به جز بی آبرو شیخ مسلمان
دلم بگرفت ازن نامردمی، چشم
به ره کز مرگ رسد داروی درمان

هر که بینی سخنش در دل و لب خاموش است
خسته از جور و ستم مانده و دل پر جوش است
زاهدان در گذر و کوی فروشنند ریا
شیخ را خون دل خلق دمام نوش است
نیلگون چادر آه است به بالای فلک
جهل را مرتبه افزون ز خرد یا هوش است
جغد نشین می‌کده و ساغر و پیمانان نگون
خم تهی از می و ساقی ز لگد مدهوش است
شادمان نیست دلی عیش و طرب رفته ز یاد
مغ بچه خرّقه ی نیلیش مدام بر دوش است
دختر باده فروش رقص کنان بر سر دار
در سماع پیر و پر از قصه ی مرگش گوش است
چنگ خاموش و پر از ناله ی شلاق گذر
خفته در کوی بتان شحنه ی ازرق پوش است
دختر رز برهان پرده ی طامات بسوز
غنچه ی خنده به هر لب که ز غم خاموش است

بهارست زنده شو چون خاک، نئی کمتر شکوفا شو
به رستاخیز نوروزی، چو خورشید عالم آرا شو
طبیعت از زمستان رست، سرود زندگی سر داد
سرودش را به جان بشنو، سراپا شور و غوغا شو
به خواب غفلتی تا کی؟ زمستان رفت و دی بگذشت
برافروز آتش جان را، پذیرا صبح فردا شو
به سان سرو ایستاده، بمیر گر طالب مرگی
به نوروز و بهاری نو، دو باره باز بر پا شو
رُخ رنگین به خون بهتر، ز فرمان بردن از ظالم
به پا کن عید خون ظلم را، رهایی را مهیا شو
گل سوری به باغ اندر، هویدا با رُخ گلگون
رهان از چنگ دی جان را، خروشان تندر آسا شو
ز هجرت چلچله برگشت، حیاتی تازه آغازید
تو نیز کن خانه آبادان، ستم را خصم برنا شو
برفتست کاروان دیربست، به سر منزل بسی شادند
چرا قسمت ترا سوگست، ز راز دهر آگاه شو
مبارک باد نوروزت، پیامش بر تو فرخنده
ازین دیرینه عید آموز، نبوش پندش مداوا شو

بوی مرگ خیزد ز دامان نسیم فرودین
ابر نوری ببارد خون و چهر گل غمین
گل نه تنها چاک بر پیراهن و بر سینه داغ
مرمانند داغدار و با غم و حرمان قرین
بوستان گردیده بایر جغد باشد نوحه خوان
بر سر هر خانه و کارخانه ی باز آفرین
چند سالیست عید نوروز روی بگرفته ز ما
سوگوار دائمیم با سوگواران همنشین
عید ما سوگست و گورستان همه گلزارها
جهل یزدانست و فرمانش ز روی خشم و کین
غارت و ویرانگری از حد گذشته نوبهار
رخت بر بسته، خزانست بهره ما بر زمین
کشتی میهن به گردابست و پاره بادبان
ناخدا اهریمن و نی رستگاریش بر جبین
دین فروشان کرده اند بر پا هزاران خاوران
گاه با احکام مذهب گه لوای شوم دین
ریشه ی سرمایه زن مزدور و دینش را درو
کن به بازوی توانا درگشا بر فرودین

عیدست و شکوفا شده خون در همه بستان
پر لاله ی خونین دمن و باغ و گلستان
از خواب گران خاست زمین چهره دگر کرد
با خون دل خلق و نبرد رد زمستان
از خون جوانان وطن بس گل سوری
بشکفت و نمود تازه غم و غصه ی خستان
در صحن چمن چهره ی گل زرد و غمینست
با صوت حزین بلبل و بی زمزمه مستان
فقرست و گرانی و ستم آنچه به نوروز
بیداد نماید به ده و شهر و هر استان
بنشسته به پیشانی دهقان عرق شرم
از سفره ی خالی و تهی خانه و دستان
از آه دل غم زده ی کارگران ابر
زد خیمه ی نیلی به سر باده پرستان
لرزید دل و زانوی بس طفل گرسنه
از بوی دل انگیز پلو ماهی پستان
در پای اوین کودک خرد شمع بر افروخت
بر گونه ی وی اشک روان در غم هستان
خواند شیخ لعین فاتحه ی آنکه بماندست
لبخند کریهی به لب و خیره به دستان
ای توده ز جا خیز و بپا عید حقیقی
بنمای و نگون کوکبه ی سیم پرستان
